

گل سپید

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۱۰/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۱۵

گورستان وسعت پیدا کرده بزرگ شده بود. پدرش خیابان سوم بود وارد خیابان شد. همیشه اول به پلاک سر خیابان نگاه می کرد سپس وارد می شد. نگاه کرد چشمانش را به هم فشرد و دوباره نگاه کرد. بین نوشته‌ی دو و سه شک به دلش افتاد اما اهمیتی نداد. وارد خیابان با درختان جوان شد. وسیله‌هایش را دست گرفت بود با چشم دنبال قبر گشت. سر قبر رسید دید قبر پدرش شسته شده و بوی گلاب می دهد. یک مشمت گل سفید پرپر روی سنگ پراکنده بود. با خودش فکر کرد شاید نازنین، خواهرش سر خاک آمده است، نشست. اشک‌هایش چکید دلش سبک شد بلند شد که برود اما برگشت و چندک زد. همانطور که گلبرگ‌ها را کنار می زد در دلش گفت: «من هم به سهم خودم قبر رو بشورم و گل بریزم»

گلبرگ‌های قبلی را کنار زد. فامیل روی گور را خواند «نخجوان» اما چیزی که باعث شد جیغ بلندش در گورستان خاموش غروب سه شنبه بیچد، اسم خودش بود. سامان نخجوان. تولد ... مرگ...

هراسان به طرف دفتر آرامستان رفت. پیرمرد چند چین عمیق به پیشانی انداخت و با غرولند رضایت داد سامان وارد شود. به گفته‌ی مرد در این ساعت تعطیل بود.



مریم روشنی راد

دسته‌های پلاستیک پُر را به هم گره کور زد پرت کرد توی انباری تاریک، برگشت نشست روی مبل سرش را با دستانش گرفت و محکم فشار داد.

خیلی وقت بود که سری به پدرش نزده بود دلش هوایی شد غروب‌گاه رفت، خلاف همیشه که صبح زود به دیدار پدر می رفت و با آب و گلاب قبر را می شست و رز سفیدی را روی قبرش پرپر می کرد. همیشه چند قطره اشک که از چشمانش سرازیر می شد، انگار سنگینی یک کوه را از روی دلش بر می داشتند، سبک و رها بر می گشت خانه. آب، گل و گلاب خرید به سمت گورستان راند.

* faslebaharmrr@gmail.com

سامان روی تخت دراز کشید به تدریج بدنش شل و چشمانش از خواب سنگین شد. خودش را دید که از روی تخت بلند شد، لباس پوشید و سویچ‌ها را برداشت و از در بیرون رفت. سامان سعی کرد بیدار شود اما قادر به تکان دادن بدنش نبود. خودش را دید که سوی انباری رفت بیل و کلنگ برداشت سوار ماشین شد و دیوانه وار تا گورستان بزرگ شهر راند. وارد همان خیابان گورستان شد. ماشین را کناری زد بیل و کلنگ به دست سر خاک رفت. انگار گل‌های پرپر روی سنگ را باد پراکنده بود، اثری از آن‌ها به چشم نمی‌خورد. آن تکه از گورستان نیمه تاریک بود. خودش را دید که کلنگ را بر گوشه‌ی قبر زد. صدای زنگ داری در محیط ساکت و سرد پیچید. نگاهی به دور و بر کرد روی یکی از قبرها فانوس روشن بود، برداشت نزدیک خودش گذاشت. کلنگ اول و دوم را زد. کلنگ سوم گوشه‌ی سنگ را پراند و کلنگ دهم و پانزدهم سنگ را از هم پاشاند. با بیل به جان خاک‌ها افتاد. لایه‌ای از خاک را کنار زد که چاله‌ای زیر نگاهش باز شد. نه از سنگ لحد خبری بود و نه از اسکلت و تکه‌های چرک کفن. فانوس را برد وسط چاله که بهتر ببیند. اسلحه‌ی لوله کوتاه کمری بود و یک جعبه فشنگ و گوشی تلفن و مقداری پول نقد، برداشت با قدم‌های تند سمت ماشین رفت و سوار شد. سامان خودش را دید که برگشته به اتاقش عرق کرده و سرخ، لباس‌هایش را درآورد و اسلحه و گوشی و موبایل را روی میز گذاشت. خودش را محکم روی تخت پرت کرد و خوابید. کمی بعد که به خودش آمد دید می‌تواند سر و بدنش را تکان بدهد. آرام و با احتیاط سرش را از بالشت برداشت و با احساس درد و کوفتگی نشست. در نور کم سوی اتاق روی پا تخته‌ی را نگاه کرد. قبل از دیدن اسلحه و پول و گوشی فکر می‌کرد کابوس دیده است. اما

دفاتر آرامستان را دید. هیچ اسمی از سامان نخجوان برده نشده بود.

پیرمرد نگهبان گفت: «می‌گردد دنبال چیزی که وجود ندارد؟»

«پدر جان بیا بریم با چشم خودت ببین من خیالاتی نشدم.» پیرمرد لاله‌گویان همراه سامان سر خاک رفت. قبرش را نشان داد: «ببین، نوشته سامان نخجوان، خب منم دیگه اما من اومده بودم سر خاک بابام که اسمش نامدار بود!» مرد دست به کمرش گرفت و با خستگی گفت: «چه می‌دونم، این همه قبر، اینجا اندازه‌ی یک شهر آدم خوابیده من که نمی‌تونم حساب تک تکشون رو داشته باشم»

سامان گفت: «پدر جان من آمدم، قبر رو شسته و گلاب زده بودن» ... سپس روی پاهایش نشست و گل‌های سفید را که قبلاً کنار زده بود مشت کرد جلوی چشم مرد سالمند قرارداد و گفت: «نیگا... اینا هم رو سنگ پخش بود من فکر کردم خواهرم نازنین آمده به بابا سرزده.»

مرد گفت: «من نمی‌دونم ... برو شنبه بیا ... همکارم آقای دقایقی بیاد، اون بهتر وارده.»

سامان بدون اینکه چیزی دستگیرش شده باشد برگشت داخل ماشین نشست، از خیابانی که آمده بود، رد شد، از در قبرستان بیرون رفت.

با خودش گفت: «یعنی .. کی بیکار و روانی بوده پول خرج کنه سنگ به اون بزرگی و گرونی رو عوض کنه و اسم منو جای بابا بنویسه؟»

خانه بعد از فوت پدر و رفتن مادرش سوسن به خارج از کشور خانه‌ی سوت و کور بود. خواهرش هم که از لحاظ احساسی و عاطفی بعد از آن دعوا سرارث با مادرشان، فرسخ‌ها فاصله گرفته بود.

سنگین و قفل بود. نمی توانست تکان بخورد. دید کنار دست مرد سبیل چخماقی نشسته است که مثل ماشینش سرتاپا سیاه پوشیده بود.

سامان گفت: «کجا می بری منو؟»

مرد پوزخندی زد و گفت: «بچه شدی؟ حرف های غیر حرفه ای زن!»

سامان جاده را نگاه کرد که هر لحظه از شهر دور و دورتر می شد. به خارج از حوزه ای استحقاقی شهر رسیدند. راننده چشم بند سیاهی را به سامان داد و گفت: «بزن چشات داداش!»

سامان گفت: «شیشه های ماشین سیاهه... من که جایی رو تشخیص نمی دم» راننده گفت: «باز بچه شدی ها!!!» چشم بند را بست اما سعی کرد مسیر را به یاد نگه دارد چند بار جاده پیچد. سامان خودش و راننده را دید که جلوی در کارگاه تولید سنگ از ماشین پیاده شدند. راننده به سامان گفت: «خوب دیگه داداش چشم بند رو وا کن.»

سامان خودش را دید که با راننده مسیری را به سمت پشت تل های کوچک و بزرگ شن و ماسه برد. داخل تونل غار ماندی شدند. مردی که پشت میز اداری روی صندلی چرخان نشسته بود گفت: «به به سامان نخجوانی... حال کردی سوپرایز رو؟»

سامان خودش را و راننده را دید که کاپشن و شلواری پوشیده بود که اگر خواب نبود، صد ساله سیاه تنش نمی کرد. دلش می خواست از روی مبل، داد بزند و بگوید: «توکی هستی؟ با من چیکار داری؟ از جون من چی می خوای.» اما زبانش در دهانش نچرخید. مثل مردم پمپی سنگ شده بود، تکان نمی خورد اما قسمتی از مغزش می دید، می شنید و فکر می کرد. سامانی که رو به روی مرد عصا

وقتی دسته ی اسکناسهای درشت چک پول را دید مطمئن شد خواب ندیده است.

گوشی را برداشت رفت برق سالن را روشن و گوشی را نگاه کرد. گوشی قدیمی ارزان قیمت که فقط بدرد گرفتن شماره تلفن می خورد و امکاناتی نداشت. داخل لیست تلفن ها فقط یک شماره بود. با دست لرزان دکمه ی سبز را فشار داد و گوشی را به گوشش چسباند. چند بوق خورد. کسی گفت:

«فردا سر ساعت پنج بیا میدان آزادی. پولم واست گذاشتم که بهانه ی ندراری نیاری» صدا قطع شد.

خواب از چشمان سامان گریزان بود. تا وقتی نور خورشید وسط سالن افتاد پلک روی هم نگذاشت. هرچه بیشتر به شبی که گذشت فکر می کرد بیشتر گیج می شد. رخوت و سستی ناشی از بیدار خوابی او را از پا درآورد. همانجا روی مبل دراز کشید. صدای شکستن قولنج وسط شانه هایش را شنید. آرنج دست راستش را روی چشمها و پیشانی اش گذاشت و خود را تسلیم خواب کرد. خودش را دید که وارد اتاق شد. کاپشن و شلوار شش جیب کتان تیره اش را پوشید سلاح را از پشت لای کمر شلوارش گذاشت؛ پول و گوشی و سویچ را برداشت و از در خانه بیرون زد. تا میدان آزادی راه دراز و پر ترافیکی را پیش رو داشت وقتی رسید ساعت پنج و پنج دقیقه بود. سامان خودش را دید که از ماشین پیاده شد به درش تکیه داد. دستش را به پشتش زد از وجود سلاح خیالش آسوده شد. ماشین شاسی بلند سیاهی کنار پایش ترمز زد.

سامان خودش را دید که به مرد سبیل تاب داده که سرش را از شیشه بیرون داده بود نگاه کرد او گفت: «پیر بالا رئیس منتظرته»

سامان روی مبل تقلا می کرد که بیدار شود اما بدنش

رئیس گفت: «دیگه شورش در نیار بریم که هزار تا کار داریم. سامان خودش را دید که مشکوک به در نگاه می‌کند. دوباره حس کرد صدا شنیده است اما دنبال بقیه راه افتاد و از غار بیرون رفت. ماشین حمل شن رسیده بود عده‌ای مشغول بار زدن بودند. او خودش را دید که می‌خندید، سوار ماشین شد. به چشم‌های سامان نگاه کرد برق می‌زد. راننده با سرعت مطمئنه می‌راند. آن آدم عصبانی خیس از عرق شب قبل جای خودش را به مرد آرام داد. وقتی او روی مبل افتاد سامان آزاد شد. توانست دست و پایش را تکان بدهد و روی مبل بنشیند. خودش را نیشگون گرفت تا ببیند با کی طرف است دردش آمد بلند شد رفت سمت آینه و به چشمانش دقیق شد. چیزی یادش آمد رنگ چشم‌های سامان در وقت فلج خواب با رنگ چشمان داخل آینه فرق داشت. آن‌ها ازرقی بودند و چشم‌های خودش قهوه‌ای روشن. به حرف‌های سامان و رئیس فکر کرد. سویچ را برداشت و به طرف گورستان راه افتاد. به خیابان سوم رسید به تابلو راهنما دقت کرد که درست خوانده باشد. وارد شد ماشین را کناری پارک کرد. به سمت قبر پدرش رفت. به راحتی پیدا کرد. در نگاه اول اسم و رسم پدرش به چشمش خورد «نامدار نخبوان». قبر و اطرافش خشک بود و کوچکترین اثری از برگ گل‌های سفید پرپر نبود. لایه ای از گرد و خاک سنگ را پوشانده بود. مدت‌ها از آخرین باری که سنگ را شسته بودند می‌گذشت. به قبرهای دیگر نگاه کرد سوت و کور و خاموش بودند اثری از فانوس نبود. دنبال تابلو خیابان دوم گشت، پیدا نکرد. رفت سمت دفتر آرامستان. مرد جوان که بعد فهمید همانی که فامیلش دقیقی است، گفت: «پیر مرد به کما رفته»

سامان گفت: «چرا؟»

قورت داده‌ی متکبر ایستاده بود گفت: «آره تو نمیری سورپرایز خوبی بود، کلی روانم شاد شد! این همه هزینه کردی شماری خیابون عوض کردی، پیرمرد رو بیهوش کردی؛ جون تو خیلی حال کردم!» قاه قاه خندید.

رئیس شکم و ورقلمبیده داشت و سن و سال دار بود گفت:

«هرکس یه جوری برای داداشی هاش مایه می‌زاره تو هم واسه من جبران می‌کنی، می‌دونم!» سامان خودش را دید که با راننده و رئیس به فضای داخلی غار مانند وارد شدند. چراغ‌های سقفی فضا را روشن کرده بود. سامان شش جیب پوش گفت: «این جزو سوپرایز تولده؟ منو تا به حال این جا نیاورده بودی.» رئیس گفت: «امروز مقامت بالا رفته می‌خوام تو دست راستم بشی منم کم کم خودم رو بازنشسته می‌کنم»

از دالانی که به نظر مستقیم می‌رسید یکباره دالان کم عرض دیگری باز شد و همه به آن سمت رفتند. اوایل راهرو فضای آزمایشگاهی بود و بعد قفس‌هایی که از هم جدا بودند. داخل قفس‌ها گرازهای چاق بزرگ و کوچکی نگه داری می‌شدند.

سامان گفت: «پس معدن گنج این جا بوده؟!»

رئیس گفت:

«از این ببعد کارای بازاریابی و فروش به عهده ی تو، بینم چند مرده حلاجی»

سامان خودش را دید که رفت انتهای دالان و دست روی قفل در آهنی یکپارچه ای که به هیچ طریقی آن سوییچ معلوم نبود حتی به قدر جای پیچ گفت: «این در به کجا باز می‌شه؟»

رئیس گفت: «انبار بوده اما بخاطر امنیت پلمپ کردیم»

سامان گویی صدایی شنید گوشش را به در چسباند.

دارد. پلک چشمانش روی هم افتاد بدنش پشت فرمان مثل کنده‌ی درخت سفت و سنگین شد. سامان خودش را دید که از جیب شلوار شش جیب گوشی را برداشت و به تک شماره زنگ زد: «باید همین الان ببینمت»
از آن سوی خط صدای رئیس را شنید که گفت: «راننده می‌فرستم دنبالت.»

سامان خودش را دید پاکت سیگار را از جیب شلوارش برداشت و روشن کرد، پکی زد و منتظر شد. راننده آمد کنار ماشین سامان نگه داشت. سامان خودش را دید که سوار ماشین مرد شد، رفتند. رئیس پشت میزش بود گفت: «چی شده که اینقدر مشتاق دیدار ما بودی؟»

سامان گفت: «ببین داداش کشت و کشتار آدم، تو کار ما نبود.»

رئیس پایش را روی میز گذاشت و گفت: «چطور مگه؟»

سامان گفت: «آنقدر به مرد بیچاره دار و دوا دادی که رفته تو کما. اون گفت بهت بگم خیلی زود تقاص پس می‌دی»

رئیس خندید و گفت: «تو کار ما از این اتفاقا می‌افته. خوب شد آمدی یه محموله داریم که باید بفرستیش بره»
سامان خیره به چشمهای رئیس گفت: «شن نخودی؟ کجا بفرستم؟» مرد خندید و گفت: «کامیون و شن و ماسه که برای چشم مردمه.» سامان گفت: «چی هست محموله؟»

رئیس چشمکی به راننده زد و گفت: «ببرش نشونش بده»

سامان گفت: «فهمیدم... اونارو برای کارخونه‌ی سوسیس کالباس ببرم؟»

سامان دنبال راننده افتاد. از تونل غار مانند رد شدند و

جوان گفت: «سوء مصرف داروهای خواب آور»
سامان، از پنجره‌ی دفتر کسی را دید که خیلی شبیه پیرمرد به کما رفته بود. شتابان از دفتر بیرون آمد سمتش رفت. مرد روی قبرها ابر وار حرکت می‌کرد سامان پشت سرش رفت. پایش به لبه‌ی سنگ یک از قبرها گیر کرد و افتاد. لبه‌ی سنگ قبر دیگری شقیقه اش را زخم کرد. سامان خودش را دید که دارد دنبال پیرمرد می‌رود و می‌گوید: «حال کردی چطور برام سورپرایز گرفتن؟»
پیرمرد ایستاد و گفت: «قاتلا، به اون رفیقای قاتلت بگو منتظر تقاص باشن» صدای مردی را نجاگونه شنید: «حالت خوبه؟ بهتری؟؟»

چشمهایش را به سختی باز کرد. مرد داخل دفتر بود. آب به صورتش پاشیده و گلاب زیر بینیش گرفته بود.

گفت: «مرد حسابی رو قبرا دنبال چی می‌دویدی؟»
سامان ناله کرد و دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و گوش سپرد مرد گفت: «آدمم دنبالت که بگم چی شده، افتادی. رسیدم بالا سرت دیدم از حال رفتی»

سامان گفت: «چیزی نیست!»
آقای دقیقی زیر بغل سامان را گرفت و برد توی دفتر و روی صندلی نشانده. لیوانی چای از فلاسک برایش ریخت و با نبات پر کرد و داد دستش و گفت:

«بخور حالت جا بیاد»

سامان بی هیچ حرفی لیوان را گرفت و چای را کم کم نوشید. حالش که جا آمد سوار ماشین شد سمت خانه راند. در آینه‌ی ماشین به زخم و قلمبه‌ی کبودی که کنار پیشانی‌ش زده بود نگاه کرد. سرش زُق زُق می‌کرد دلش می‌خواست بخوابد. تا به خانه برسد بارها چشمانش را به هم فشرده تا خوابش بپرد. صدای بوق ماشین‌ها که در جواب طرز رانندگی‌ش بود، او را وادار کرد کنار خیابان نگه

«باز بچه شدی ها... مگه نشنیدی که هر کسی را بهر کاری ساخته اند؟!»

«خب دیگه ... با اسلحه با چاقو اصلا هر طور راحتی من رفتم!»

سامان به عقب برگشت از یقه‌ی راننده گرفت و گفت: «خودت همین جا بمون، خودت گند صاحب کار تو جمع کن.»

سامان مرد را هل داد و به طرف در، دوید. این بار راننده از پشت، لباس سامان را گرفت و نگه داشت. با ضربه به سرش او را کف دالان انداخت. سامان دستش را برد و از کمرش اسلحه را برداشت و به سمت مرد شلیک کرد.

راننده خندید و گفت: «احمق جان الان وقت ترقه در کردنه؟!» سامان گفت: «لعنت بهتون، قاتلا.»

«لعنت به خودت، بدبخت چندتایی!» سپس با لگد زد توی سر سامان.

سامان روی صندلی ماشین سعی کرد بیدار شود اما قادر به حرکت دادن اندامش نشد. راننده او را کشان کشان برد و جلوی کودکان انداخت و گفت: «بتمرگ همین جا... تا تکلیفتو آقا روشن کنه» خودش به طرف در دوید.

سامان خواست به دنبالش برود اما کودکان ریخته بودند سرش نمی گذاشتند از جایش جُم بخورد. صدای بسته شدن درآمد و سپس صدای قفل شدن آن.

صبح زود در خیابان خلوتی، ماشین گشت پلیس، به ماشین متوقفی که راننده اش خواب بود، مشکوک شد نگه داشت.

پلیس با ضربه‌های پشت انگشت و بعد مشت به شیشه، سعی کرد راننده را بیدار کند.

سر دوراهی به دالانی که قبلا دیده بود وارد شدند. راننده گفت: «داداش اینجاست.»

سامان گفت: «رئیس که گفت اینجا متروکه است؟!» راننده گفت: «اون موقع خواست زیاد کنجکاوی نکنی»

راننده قفل در را باز کرد. لت با فریاد قیژ بلندی باز شد. صدای گریه می آمد. فضا تقریبا تاریک بود بزور جلوی پایش را می دید. راننده سامان را جلو انداخت و خودش از پشت سر می آمد. صدای گریه‌ها واضح تر شد.

سامان گفت: اینجا مثل چاه جهنم یمن عمیق و تاریکه»

راننده روی شانهاش زد گفت: «برو داداش این که گفتمی رو نمی دونم چیه، ولی یکم بری جلوتر همه چی دستگیرت می شه.»

سامان قفس‌های شبیه قفس نگهداری از گرازها را دید اما صدای گریه کودک هم می شنید. گفت: «ریس تو کار قاچاق بچه است؟!»

راننده گفت: «برو جلوتر خودت می بینی.» سامان از قفس‌ها که گذشت به یک محوطه‌ی باز رسید. عده‌ای کودک، پوست روی استخوان، شبیه اسکلت‌های زنده با چشمهای وق زده دید. راننده در جواب سکوت و حیرت سامان گفت:

«ریس گفته، همه این بچه هارو بکشی و بندازی تو چاه!» «چرا؟!» «دیگه بدرد نمی خورن!» «ببره یه جا ولشون کنه گناه دارن»

«همچین چیزی امکان نداره برو بکش هم اونا رو راحت کن هم ما رو»

«با چی؟! چرا خودتون نمی کشین؟! این جوری من هم نمی فهمیدم و آب از آب تکان نمی خورد؟!»